

«زندگی چه گوارا»؛ صدای «چه» در زمینه روایت‌های دیگران

تالیف «ماریان الکساندر»



«ارنستو گوارا دولاسرنا» در چهاردهم ژوئن ۱۹۲۸ در «روزادیو»، آرژانتین متولد شد. والدینش «ارنستو گوارا لینچ» مهندس ایرلندی‌الاصل و «سلیا دولاسرنا» اسپانیایی‌الاصل بودند. و این خانواده‌ای از طبقه متوسط بود با گرایش‌های شدید چپ و تمایلات آزادی‌خواهی.

گواراها آزاداندیش، ستایشگر «خوزه مارتی» و هوادار جمهوری‌خواهان در دوره جنگ داخلی اسپانیا بودند. ارنستو بزرگترین فرزند خانواده و پس از او به ترتیب سلیا، روبرتو، آناماریا و خوان مارتین قرار داشتند.

خوزه آگوئیلا: خانواده من در سال ۱۹۳۷ از اسپانیا به آرژانتین فرار کردند. جایی که در شهر «آلتا گراسیان» از استانکو کوردوبا با گواراها آشنا شدیم. بچه‌ها فوراً با هم دوست شدند و هر روز باهم بازی می‌کردند. در واقع تا حدی با هم زندگی می‌کردند. بچه‌های گوارا در بازی‌ها و ورزش‌ها بسیار شجاع بودند و ما کمی از آن‌ها می‌ترسیدیم. ارنستو بازی‌های خشن را خیلی دوست داشت. یادم می‌آید روبرتو، یکی از برادرانش، می‌گفت ارنستو یکبار محض شوخی می‌خواست از بالای طبقه خانه‌شان که با خانه مقابلش ۹۰ سانت فاصله داشت، بپرد و بچه‌های دیگری که جرئت نداشتند این کار را بکنند مسخره‌اش می‌کردند.

در آن روزها نویسندگان دلخواه ما ژول ورن و الکساندر دوما بودند. بعدها وقتی که ارنستو دوره دبیرستان را در شهر کوردوبا شروع کرد به خواندن انگلیسی پرداخت. اما همیشه زبان فرانسوی را که نزد مادرش می‌آموخت بیشتر دوست داشت. و علاقمند بود که اشعار فرانسوی بخواند. همچنین شدیداً شیفته اشعار پابلو نرودا بود و روزهای زیادی را برای از حفظ خواندن آن‌ها صرف می‌کرد.

پدرم که دکتر بود از اینکه ارنستو در چهارده سالگی کارهای فروید را می‌خواند و پدر و مادرش به این مسئله اهمیتی نمی‌دادند، برآشفته بود.

فرناندو بارال: من ارنستو را در سال ۱۹۴۰ دیدم. به صورتی باورنکردنی به خودش اطمینان داشت و در عقایدش کاملاً مستقل بود. بسیار پرتحرک، خستگی‌ناپذیر و غیرعادی بود. فکر می‌کنم باطناً به انرژی اعتمادبه‌نفس و جسارت او حسد می‌بردم. برجسته‌ترین خصوصیت او بی‌باکی مطلقش بود. آن‌طور که او را گبی بازی می‌کرد حتی ما را حیرت‌زده می‌نمود. چه می‌گفت: یک مرد در پانزده سالگی تقریباً می‌داند که برای چه می‌خواهد بمیرد. و نمی‌ترسد که زندگیش را از دست بدهد به شرط آنکه ایده‌آلی را یافته باشد که این فداکاری را آسان سازد.

آلبرتو گرانادوس: ارنستو با وجود تنگی نفسی که تمام عمر از آن زجر کشید، یک ورزش‌دوست جدی بود، چیزی که همه ما به طور معمول به آن علاقمند بودیم. آموزشی متناوب میان اشعار بودلرو ورزش‌ها وی را روحاً پخته و جسماً متناسب ساخت، از آن به بعد او با مسافرت و حرکت در آمیخت. او در دوره دبیرستان بود و من در دانشگاه اما همان‌طور که گروه ما را بهره‌مند می‌ساخت و ما از هشیاری و عمق آگاهی‌اش تأثیر می‌پذیرفتیم، دوستان بزرگی شدیم. از کتابخانه پدرش بسیار استفاده کردم. ارنستو کتابخوان اصلی کتابخانه و من نفر بعدیش بودم. بدون شک ارنستو از همان دوران کودکی شعور روشنفکرانه‌ای داشت که قادرش ساخت از هر لحاظ خود را در زندگی برجسته نماید. او از مسافرت‌های کوتاهی که در اطراف دهکده با هم می‌رفتیم شادمان بود زیرا از این سفرها مطالب بسیاری آموخت که بعدها در مسافرت دور قاره‌ای ما که به وسیله موتورسیکلت انجام شد، مفید واقع گردید. سال‌ها بعد آن تجربیات برای او به عنوان یک چریک لازم بود. او آموخت چگونه با چند پایه یک چادر را بر پا کند. ما همه این چیزها را بدون اینکه به وقایع آینده فکر کنیم آموختیم، این کار فقط یک راه سالم زندگی در هوای آزاد بود که به ما اجازه می‌داد کمی از محصلین و شهرنشینان قراردادی و معمولی دور شویم.

در ۱۹۴۶ ارنستو چه‌گوارا دبیرستان را تمام کرد و خانواده چه‌گوارا به بوئنوس آیرس عزیمت کردند. ارنستو در آنجا تحصیل پزشکی را شروع کرد.

آلبرتو گرانادوس: ما همه فکر می‌کردیم ارنستو به خاطر آگاهی و امکاناتش در ریاضیات، مهندسی بخواند و خیلی شگفت‌زده شدیم که به ما گفت در مدرسه پزشکی نام‌نویسی کرده است. او در انجمن شهر یک کار نیمه‌وقت داشت. هم

چنین به طور داوطلبانه در مدرسه « پژوهش حساسیت » کار می کرد: ارنستو هیجده ساله بود که طبق قوانین آرژانتین برای خدمت وظیفه ارتش نام نویسی کرد. اما وقتی به وسیله یک دکتر ارتشی معاینه شد، دکتر به او گفت به علت داشتن تنگی نفس (آسم) به هیچ وجه برای خدمت در ارتش مناسب نیست. ارنستو در ایام تعطیلاتش از هر طریقی که برایش امکان داشت مسافرت می کرد، گاهی پیاده می رفت و گاهی با دوچرخه ای که موتور کوچکی روی آن نصب شده بود. به همین ترتیب او به استان های مختلف آرژانتین: « توکومن »، « مندوزا »، « سالتا »، « خوخی »، و « لاریوخا » مسافرت کرد. در یک موقعیت دیگر به عنوان ملاح یک کشتی تجارتي قراردادی امضا کرد و به کارائیب رفت. این اولین مسافرت او به خارج بود.

چه: باید بگویم من هیچ وقت احساس نکردم یک خارجی هستم. نه در کوبا و نه در هیچ یک از کشورهایی که بوده ام. احساس کرده ام در گواتمالا، گواتمالائی؛ در مکزیک، مکزیکي؛ و در پرو، پرویی هستم. همانطور که امروز در کوبا یک کوبائیم و البته آرژانتینی هم هستم. اینجا و هر جای دیگر.

آلبرتو گرانادوس: همیشه به هم شاگردی هایش می گفت: « در حالی که شما برای سه امتحان درس حاضر می کنید، من نقشه ی مسافرت به استان های « سانتافه »، کوردوبای شمالی و مندوزای شرقی را می کشم و در طول راه مطالعه می کنم تا آن درس ها را همچون شما بگذرانم. » و البته همین کار را هم می کرد و شاید هم بیشتر. او جاده هایی را که در نظر گرفته بود می پیمود و امتحاناتش را با بالاترین نمرات می گذراند. البته به نمره هایش توجهی نداشت چرا که بیشتر علاقمند بود چیزی را بیاموزد که برایش مفید باشد نه چیزی را که بتواند نمره های بالاتری بیاورد.

گردش در آمریکای لاتین، آشنائی با مناظر زیبای آن و فقری که ساکنانش در آن می زیستند یک رؤیای عزیز و همیشگی مان بود. در آن شب هایی که من به همراه چه گوارا و برادرم تعطیلات آخر هفته یا گشت و گذاری را در اطراف یک کوهستان می گذراندم، گفتگوهای ما پر از مطالبی درباره سفرهای آینده مان بود.

در ۲۹ دسامبر ۱۹۵۱ ارنستو همراه با آلبرتو گرانادوس رهسپار یک سفر طولانی به وسیله موتورسیکلت به دور آمریکای لاتین شد. آن ها در نظر داشتند از تمام کرانه دریای آرام دیدن کنند.

آلبرتو گرانادوس: اگر موتورسیکلت سالم می ماند این مسافرت نمی توانست - آنچنان که شد - چیزی باارزش و یک تجربه ی شخصی شایسته باشد. اما موتورسیکلت قراضه سالم نماند. کمی بعد از رسیدن به سانتیاگوی شیلی در حالیکه هنوز یک هشتم از برنامه سفرمان را انجام نداده ایم، وسیله مان خیلی ساده از رفتن سرباز زد و ما سو گوارانه آن را در چادر پیچیدیم و در جایی دور از جاده گذاشتیم و به سفرمان با پای پیاده ادامه دادیم. این تغییر به ما فرصت داد تا مردم را بشناسیم. مجبور بودیم برای به دست آوردن پول کارهای مختلف و متفرقه ای را انجام دهیم تا بتوانیم به سفرمان ادامه دهیم. به عنوان راننده کامیون، حمال جاشو، پاسبان، دکتر و ظرفشوی کار کردیم. در حالیکه یک سنت در جیب هایمان

نداشتیم و به سختی راه می‌پیمودیم، به دروازه‌های معدن «برادن کمپانی» در «چو کویی کاماتا» ی شیلی رسیدیم. یقیناً «برادن» و یارانش در آن اوائل سال ۱۹۵۲ هرگز به خواب هم نمی‌دیدند نگهبانی که در جایگاه نگهبانی‌اش، در حالی که پاهایش در یک جفت پوتین ارتشی قرار دارد، به خواب رفته، کسی نیست جز مردی که بعدها امپریالیسم آمریکای شمالی را به لرزه در خواهد افکند.

دو مرد جوان به پرو رسیدند. آن‌ها از شرایط زندگی سرخپوستان که اینک به خاطر گرسنگی، استثمار و وابستگی به قهوه کاملاً بی‌ارزش شده بود، سخت متأثر شدند.

آلبرتو گرانادوس: روزی را در «ماچو پیچو» که ما چندروزی آنجا ماندیم به خاطر دارم. من در میان خرابه‌های قدیمی به «سنگ قربانی» تکیه داده بودم. چه، روبرویم نشسته بود و یک نوشیدنی گرم را آماده می‌کرد. من درباره‌ی به وجود آوردن یک جامعه‌ی کارگری در کوه‌های «آند» که بتواند بر دولت پیروز شود تا برای این مردمی که امکانات رفاهی بسیار کمی از تمدن داشتند، انقلابی انجام دهد، صحبت می‌کردم. ارنستو لُب‌خندی زد و گفت: «انقلاب بدون شلیک یک گلوله؟ دیوانه شده‌ای؟»

چه‌گوارا و گرانادوس از بندر «پوکالپا» به وسیله قایق در طول رودخانه «اوکایالی» که شاخه‌ای از آمازون است، مسافرت کردند. بعد از توفقی در «ایکوئیتوس» آن‌ها به و «سن پابلو» رفتند و آنجا در یک جذام‌خانه به‌سر بردند. در آزمایشگاه به کار پرداختند، با جذامیان زندگی کردند، با بیماران بسکتبال بازی کردند، آن‌ها را به گردش بردند و هر کاری که برای کمک می‌توانستند انجام دادند. هنگام ترک آنجا گوارا و گرانادوس تصمیم گرفتند از آمازون بگذرند و به «له تیسیا» در کلمبیا، جایی که آمازون به محل تلاقی سه کشور برزیل، پرو و کلمبیا می‌رسد، بروند. جذامیان برایشان کلکی به نام «مامبو-تانگو» ساختند و برای دو پزشک جوان یک میهمانی خداحافظی ترتیب دادند.

آلبرتو گرانادوس: با وجود باران سنگینی که می‌بارید، یک قایق پر از بیماران مرد، زن و بچه آنجا بود. وقتی که ما رسیدیم، آن‌ها هورا کشیدند و فوراً شروع به خواندن کردند. همه تقریباً آنجا بودند. گروه موسیقی هم طبیعتاً حاضر بود. یک ساکسوفون به عنوان رهبر، گفتگویی موزیکال با بیماران را به راه انداخته بود. بعد نوبت سخنرانی‌ها شد. ابتدا سه تن از بیماران صحبت کردند و با بیانی ساده، تکان‌دهنده و متأثرکننده برای سفر ما دعا کردند. وقتی سومین بیمار صحبتش تمام شد، نوبت من بود که حرف بزنم. من بیشتر سفر کرده‌ام تا حرف زده باشم، بنابراین نطقم چندان خوب نبود. وقتی کف‌زدن‌ها تمام شد، آن‌ها یک آواز خداحافظی خواندند و در سکوت و به آرامی آنجا را ترک کردند. تکان‌دهنده‌ترین قسمت مراسم، دیدن قایق سفیدی بود که در میان باران و مه در حالی که هنوز صدای همسرایان به گوش می‌رسد، به آرامی روی آب می‌لغزید و همچون رؤیا به نظر می‌آمد. همه چیز با احساس و عاطفه برادری که همه ما در آن لحظه احساس می‌کردیم، ترکیب یافته بود.

آن‌ها به علت اینکه له‌تیسیا را گم کردند و به جنوب رودخانه کشیده شدند، حوادث و مشکلات زیادی را تحمل کردند. وقتی که به له‌تیسیا باز می‌گشتند، به عنوان مربی فوتبال کار کردند و بعد در «بوگوتا» دستگیر شدند و بالاخره به ونزوئلا رسیدند.

گرانادوس تصمیم گرفت آنجا بماند و در یک جدام‌خانه کار کند و ارنستو یکی از دوستان نزدیکش را که صاحب یک هواپیمای مخصوص حمل و نقل اسب‌های مسابقه بود، در آنجا دید. این هواپیما می‌خواست از طریق میامی به بوئنوس آیرس برگردد. بنا بر این ارنستو به طرف میامی حرکت کرد.

آلبرتو گرانادوس: چه به ما گفت که در میامی اوقات سختی را گذرانده است. گفت که زیاد به کتابخانه می‌رفته، که در اوائل هر روز فقط یک فنجان قهوه با شیر می‌خورد، و گفت که با صاحب یک کافه‌تريا که کمی به او غذا می‌داده، صمیمی شده. تا اینکه یک روز یک «پرتوریکوئی» وارد می‌شود و شروع می‌کند علیه نحوه کار «ترومن» (سی‌وسومین رئیس‌جمهور آمریکا) صحبت کردن. و طبق همان روش قدیمی به وسیله یک مأمور اف.بی.آی از ارنستو حرف کشیده می‌شود و او مجبور می‌شود ناپدید گردد.

بالاخره ارنستو به بوئنوس آیرس برگشت و به تحصیلاتش ادامه داد و در مارس ۱۹۵۳ دکترایش را گرفت.

خوزه آگوئیلار: او دوره دانشجویی‌اش را به طریقی گذرا، نه خیلی خوب و نه با کسب نمره‌های درخشان، اما خیلی به سرعت گذراند

چه: هنگامی که به تحصیل پزشکی پرداختم بسیاری از ایده آل‌های انقلابی وجود نداشتند. همچون بسیاری از مردم، من هم به دنبال موفقیت بودم. در رؤیای آن بودم که پژوهشگر مشهوری شوم و چیزی را که در نهایت بتواند به کار بشریت بیاید به دست آورم. اما به خاطر موظف بودن به پاره‌ای از وضعیت‌ها و بعضی تمایلات شروع کردم به مسافرت در سراسر آمریکا تا آن‌را خوب بشناسم. به خاطر شرایطی که در آن سفر می‌کردم از نزدیک با فقر، گرسنگی و بیماری تماس پیدا کردم. فهمیدم به علت نداشتن وسیله نمی‌توانم کودکان مریض را معالجه کنم و تنزل سطح کار در زمان و پیش‌گیری را مشاهده کردم. بنابراین دریافتم که چیز دیگری هم به اهمیت یک محقق مشهور بودن با یک خدمت بزرگ به علم پزشکی کردن، وجود دارد و آن کمک به آن مردم بود.

خوزه آگوئیلار: هنگامی که از آن سفر برگشت، متوجه شدم که به مسائل سیاسی بیشتر علاقه‌مند شده است. یک قسمت از خاطراتش را درباره «ماچو پیچو» برایم خوانده است. این قسمت درباره تسلط استعمار اسپانیایی که فرهنگ سرخپوستان را رو به اضمحلال برده نوشته شده بود؛

ارنستو بعد از تحصیلاتش برای دیدن گراندوس به طرف ونزوئلا حرکت کرد. وی همراه با سه نفر از همراهانش سوار قطار شد که از بوئنوس آیرس تا «لاپاز» ۶ هزار مایل را طی کرد. قطار در هر شهر کوچک یا بزرگ توقف می کرد. ارنستو بعد از عبور از دریاچه «تی تی کاکا» به طرف ساحل رفت تا از آنجا به ونزوئلا برود. وقتی به «گوآیا کوئیل» در اکوادور رسید، با «ریکاردو روخو» حقوقدان تبعیدی آرژانتینی که یک فرار تماشایی از زندان انجام داده و در بوئنوس آیرس به سفارت گواتمالا پناهنده شده بود، برخورد کرد. وقتی ارنستو به روخو گفت که می خواهد به «کاراکاس» برود، روخو جواب داد: «برای چی می خواهی به ونزوئلا - که فقط برای پول در آوردن ساخته شده - بروی؟ بیا با هم برویم گواتمالا که آنجا یک انقلاب اجتماعی واقعی در جریانست.» چند روز بعد گراندوس یادداشتی دریافت کرد. نوشته بود: «پتیسو من می روم گواتمالا بعداً برایت می نویسم.» ارنستو چه گوارا در بیست و چهارم دسامبر ۱۹۵۳ به گواتمالا رسید و این آغازی بود برای «ال چه». چون آرژانتینی ها کلمه «چه» را برای فاصله گذاری مکالماتشان به کار می بردند، اهالی آمریکای مرکزی هر کس را که اهل آرژانتین بود به این نام می شناختند.

چه: برای من «چه» مهمترین و گرامی ترین بخش زندگیم است. برایم خیلی معنی دارد. هر چیز که قبل از آن بوده یعنی نام خانوادگی و نام تعمیدی من، همه کوچک، شخصی و بی مقدارند.

وقتی ارنستو چه گوارا به گواتمالا رسید، خواست برای کار عملی به عنوان یک پزشک به جنگل برود و یک تقاضانامه پر کرد. اما مقامات گواتمالایی از وی خواستند مدرک دکترایش را دوباره کسب کند و این بدان معنی بود که باز سال های زیادی را به تحصیل پردازد به جای آن وی و در شهر گواتمالا ماند و زندگی فقیرانه اما سرشار از ارزش های اجتماعی را سپری کرد. با بسیاری از انقلابیون جوان آمریکای لاتین از جمله «هیلدا گاده آ» از کشور پرو که زن اول او شد ملاقات کرد.

داریو لویز: هنگامی که برای اولین بار چه را در گواتمالا دیدم، او فقط صاحب یک جفت کفش فرسوده بود و همیشه همان پیراهنی را که هیچ وقت توی شلوارش هم نمی گذاشت، می پوشید. فکر می کنم او سرپرست بیمارستانی بود که در آن کار می کرد. «نیکو لویز» او را به من نشان داد و گفت: «بین، این چه آرژانتینی است.» او دوران سختی را می گذرانید و تنها لباسی که داشت همان بود که پوشیده بود. یک بار به طور اتفاقی از یکی از دوستانش پرسید: «می توانی یک شلوار یا یک پیراهن به من بدهی؟» (شلوار خیلی بزرگ بود ولی به نظر می آمد او اهمیتی نمی دهد.)

نیکو لویز عضو گروهی از تبعیدی های جوان کوبائی بود که در حمله به پادگان های «مونکادا» و «بایامو» در «سانتیاگو» و کوبا در بیست و ششم ژوئیه ۱۹۵۳، شرکت داشتند. این حمله شکست خورد اما به تشکیل جنبش «بیست و ششم ژوئیه» فیدل کاستر و غزیمتش به مکزیکو بعد از دوران زندان انجامید.

هیلدا گاده‌آ: نیکو لوپز تمام آنچه را که فیدل کاسترو انجام داده بود برای ما تعریف کرد. او فیدل کاسترو را تحسین می‌کرد. از

این روز بود که برای بسیاری از ما تبعیدی‌های آمریکای لاتین، فیدل کاسترو ارزشمند و قابل احترام شد. نیکو نظریات و روح فداکاری را که فیدل و پیروانش با آن به پادگان مونکادا حمله کردند، برای ما شرح داد. او نه تنها فیدل را تحسین می‌کرد بلکه به به‌شدت او ایمان داشت.

در فوریه ۱۹۵۳ رژیم چپ‌گرای «جاکو بو آربنز» ۲۲۵/۰۰۰ جریب زمین‌های زراعی بایر را که در اختیار «یونایتد فرویت کمپانی» متعلق به سرمایه‌داران آمریکایی بود، پس گرفت.

چه: حکومت جاکو بو آربنز به عنوان آخرین دموکراسی انقلابی آمریکایی در این منطقه، به دلیل تهاجم پنهان آمریکا که پشت پرده‌ی تبلیغات قاره‌ای پنهان شده بود، سقوط کرد. مسئول آشکار این مسئله، دالس، وزیر خارجه آمریکا بود. یعنی مردی که از روی تصادفی نادر، سهام دار و وکیل «یونایتد فرویت کمپانی» هم بود. ابتدا وقتی تهاجم آمریکایی‌ها پیش آمد، من کوشیدم برای مقابله با آن، گروهی از مردان جوان مانند خودم را دور هم جمع کنم. در گواتمالا جنگیدن ضروری بود و تقریباً هیچکس نجنگید. مقاومت لازم بود، اما کسی مقاومت نکرد.

هیلدا گاده‌آ: در زمان حمله هنگامی که شهر در تاریکی کاملی بود و بمباران می‌شد، چه برای خدمت نگهبانی داوطلب شد. تقاضا کرد به جبهه برود، اما هیچ‌وقت فرستاده نشد. همه می‌دانستند که می‌خواهد برود و بالاخره به سفارت آرژانتین متوسل شد. این گواتمالا بود که او را به لزوم جنبش مسلحانه و «پیشتازی» بر علیه امپریالیسم متقاعد کرد. هنگامی که آنجا را ترک کرد به این مسئله اطمینان داشت.

ماريو دالمو: چه آثار مارکس و لنین و بسیاری از متفکرین مارکسیست را خوانده بود. گرچه مانند همه آرژانتینی‌ها دوست داشت بحث کند اما نظریاتش کاملاً روشن بود.

چه: هنگامی که در گواتمالای آربنز بودم، شروع به نوشتن یادداشت‌هایی کردم که بدانم و بفهمم وظائف یک پزشک انقلابی چه می‌تواند باشد. بعدها پس از هجوم «یونایتد فرویت کمپانی» یک چیز عملی را دریافتیم: برای اینکه یک پزشک انقلابی باشی اول به یک انقلاب احتیاج داری. در تابستان ۱۹۵۴ من از گواتمالا به مکزیکو خزیدم. مأمورین اف.بی.آی به زودی سر می‌رسیدند و تمام کسانی را که ممکن بود برای حکومت «یونایتد فرویت کمپانی» خطرناک باشند، قتل عام می‌کردند. در مکزیکو دوباره با چندتن از نظامیانی که در جنبش «بیست و ششم ژوئیه» شرکت داشتند و آن‌ها را در گواتمالا شناخته بودم، برخورد کردم. هم چنین با رائل کاسترو، برادر فیدل کاسترو آشنا شدم و او بود که مرا به رهبر جنبش معرفی کرد.

فیدل کاسترو: چه یکی از آن آدم‌هایی بود که هر کس دلش می‌خواست به خاطر سادگی، شخصیت، طبیعی بودن احساس رفاقت، خصوصیات و اصالتش در کنار او باشد؛ حتی قبل از آن‌که سایر خصوصیات خوبش که او را متمایز می‌ساخت، کشف کند. تفکر سیاسی او تقریباً به بالاترین درجه گسترش رسیده بود. برای اینکه مردی چون او به ما بپیوندد، احتیاج به بحث زیادی نبود.

چه: بعد از تجربیات سفرهایم به تمام آمریکای لاتین و بعد به گواتمالا، دیگر کار مشکلی نبود تا من برای پیوستن به هر انقلابی علیه یک حکومت استبدادی آماده شوم. اما فیدل کاسترو و تأثیر زیادی بر من گذاشت. او می‌توانست با غیرممکن‌ترین موقعیت‌ها روبرو شود و آن‌ها را برطرف نماید. او کاملاً مثبت بود. به طوری که اگر قرار بود به طرف کوبا برویم، می‌توانستیم برویم و اگر می‌رفتیم و می‌خواستیم، بجنگیم می‌جنگیدیم و پیروز می‌شدیم. خوشبینی‌اش همه‌گیر بود. می‌بایست عمل کنیم، بجنگیم و موقعیت خودمان را مستحکم کنیم. ناله و زاری را کنار بگذاریم و تلاش واقعی را شروع کنیم. برای آن‌که به مردم کوبا ثابت کند که می‌توانند به حرف‌های او اعتماد کنند، نطق معروفش را در ۱۹۵۶ بیان کرد (ما باید مردمی آزاد یا شهید باشیم). با اعلام این مسئله که پیش از اتمام سال او در راس یک نیروی اعزامی در مکانی از کوبا پایگاه خواهد داشت.

چه در مکزیکو، همراه سایر مردان جوانی که تصمیم داشتند در بازگشت به کوبا همراه فیدل کاسترو باشند، به آموختن جنگ چریکی پرداخت.

چه: اولین احساس من پس از گذراندن چند کلاس این بود که پیروزی ممکن است؛ چیزی که وقتی به رهبر شورش می‌پیوستم در آن شک داشتم.

آوازی از چه‌گوارا برای فیدل کاسترو:

بیا برویم.

پیام‌آور آتشین سپیده دم

بر راه‌های پنهان پیچاپیچ فرود می‌آید،

تا سرزمین سبزی را که دوست داری آزاد کنیم.

بیا برویم

به کین خواهی بسیار ناروانی‌ها
با پیشانی‌هایمان که پر از ستاره‌های یاغیست
و با سوگند به پیروزی یا مرگ

هنگامی که صدای اولین گلوله به گوش رسید و زمین بیدار شد،
همچون دختری که از خواب برمی‌خیزد،
ما جنگجویان صبور آنجا کنارت خواهیم بود.
آنجا خواهیم بود

هنگامی که صدای تو در چهار جهت اعلام می‌شود:
اصلاحات ارضی، عدالت، نان و آزادی
ما آنجا خواهیم بود تا کلمات را پژواک دهیم.
ما آنجا خواهیم بود .

روزی که جانور وحشی پهلویش زخم بردارد،
از هدف آزادی خواهی ما
با قلب‌هایی سرشار از افتخار آنجا کنار تو خواهیم بود
ما آنجا خواهیم بود.

هرگز میندیش که بتوانند ما را بترسانند،

آن‌ها که با جواهرات و تزئینات مسلح‌اند،

ما یک تفنگ، یک گلوله، یک چوب می‌خواهیم

نه بیشتر

حتی اگر تفنگ‌هایشان ما را روی هم انباشته کند،

ما فقط اشک‌های کوبائی‌ها را می‌خواهیم

همچون برگ‌هایی که بدن جنگ‌جویان را می‌پوشاند،

و با جریان تاریخ شسته خواهد شد،

نه بیشتر.

در بیست و پنجم نوامبر ۱۹۵۶ یک قایق کوچک به نام «گرنما» با سی و سه نفر سرنشین به سوی کوبا حرکت کرد. هدف آن‌ها این بود که کوبا را از سلطه دیکتاتوری نظامی «فولچنسیو باتیستا» آزاد کنند. بعد از یک سفر وحشتناک که در طول آن تمامی مردانی که در گرنما بودند، از دریازدگی رنج کشیدند، بالاخره در نزدیکی «بلیک» از نواحی «اور نیت» به خاک کوبا پای گذاشتند و کوشیدند مستقیماً به طرف سلسله کوه‌های «سیه‌را مائسترا» بروند. در اثر بی‌تجربگی در یک باتلاق فرو رفتند و پس از بیرون آمدن از آن در یک نقطه‌ی کاملاً نامناسب از یک مزرعه نیشکر اردو زدند. این مکان «آلگريا دوپیو» نامیده می‌شد.

سرگرد فاستینو پرز: با ذکر آلگريا دوپیو اولین چیزی که به ذهنم می‌آید پزشکی بود که همراه گروه اعزامی «گرنما» آمده بود. به «چه» فکر می‌کنم که در چنگال «آسم» که هیچ‌گاه رهایش نکرد، گیر کرده بود و هرگز از آن شکایتی نمی‌کرد. وقتی برای استراحت در آلگريا دوپیو توقف کردیم، زمانی که همه‌ما، حتی کسانی که کاملاً سالم بودند، شدیداً احساس خستگی، می‌کردیم، «چه» تمام روز را فداکارانه به مواظبت از رفقای که پاهایشان بر اثر پیاده‌روی زیاد ریش‌ریش شده بود، گذراند.

اما فیدل و افرادش زیر نظر ارتش باتیستا که به آن مردان بی‌خبر نزدیک شده و هر لحظه آماده حمله بودند، قرار داشتند.

چه: درست ساعت چهار بعد از ظهر بدون کوچکترین خطاری و کاملاً برخلاف انتظارمان صدای یک گلوله و به دنبالش یک سمفونی از صدای گلوله را که از بالای سرمان می‌گذشت، شنیدیم. در یک صحنه‌ی چندوجهی، مردانی فریادکشان می‌دویدند، زخمی‌ها کمک می‌خواستند، بعضی‌ها سعی می‌کردند در پشت شاخه‌های باریک نیشکر - اگر سه تکه‌ای بودند- پناه بگیرند. در همان حال بعضی‌ها در میان غوغای جنگ با وحشت و با گذاشتن انگشت روی لب‌هایشان دیگران را به سکوت دعوت می‌کردند. من شخصاً غسل تعمیدی از آتش و خون را در آن واحد و به‌طور خوشایندی در جسم خود احساس می‌کردم. ما، هر کس برای خودش یا در گروه، بدون توجه به فرامین رهبران و یا تماسی با افسرانمان و در حالتی کاملاً به‌هم ریخته هر کاری می‌توانستیم انجام دادیم و از مهلکه در آمدیم. یادم می‌آید وقتی که من نمی‌خواستم راه بروم، سرگرد «آلمدیا» مرا به جلو هل داد و فقط به خاطر تشکر از فرامین آمرانه‌ی او بود که من برخاستم و به راهم ادامه دادم. با اطمینان به اینکه هر لحظه با مرگ روبرو خواهم شد.

پس از فاجعه آلمگیا دوپیو از سی و دو مردی که همراه فیدل حرکت کرده بودند، فقط پانزده نفر باقی ماندند، این پانزده نفر به مدت ۹ روز در گروه‌های پراکنده در مزارع نیشکر سرگردان شدند. تا اینکه بالاخره دوباره با رهبرشان فیدل کاسترو برخورد کردند. وقتی فیدل که فقط دو نفر همراهش بودند، با دوازده نفر نجات یافته‌ی دیگر از عزیمت‌کنندگان «گرنما» برخورد کرد، کوتاه‌ترین نطقش را بیان نمود: «تا اینجا ما جنگ را برده‌ایم».

چه: باورکردنی نبود که این گروه کوچک که به‌خوبی همدیگر را نمی‌شناختند، اکنون از پیروزی صحبت کند و گروه «پیش‌تاز» باشند، اما کسی که به مردم بالاترین ایمان را داشت و در تمام اوقات قدرت رهبری فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد، فیدل بود. در آن زمان در طول شب‌ها، آن شب‌ها که عملیات شبانه متوقف شده بود، زیر درخت‌ها می‌نشستیم و برای زمان حاضر، آینده و پیروزی نقشه پشت نقشه می‌کشیدیم، روزها می‌گذشت و کم‌کم افراد تازه‌ای می‌آمدند و اولین دهقانان پیوستن به ما را آغاز می‌کردند. بعضی‌ها غیرمسلح و بعضی مسلح با تفنگ‌هایی که به وسیله رفقای ما در خانه‌ی آشنایان گذاشته شده بود و یا تفنگ‌هایی که به هنگام فرار در مزارع نیشکر خاک کرده بودند.

فیدل کاسترو: بعد، اولین پیروزی ما به دست آمد و چه به همان خوبی که پزشک ما بود، یک سرباز هم بود.

چه: گروه کوچک ما هنگامی که در هفدهم ژانویه ۱۹۵۷ یعنی ۴۵ روز پس از رسیدنمان به کوبا به «لاپلاتا» حمله کردیم، فقط بیست و دو تفنگ داشتیم. یک پاسگاه ۱۲ تا ۱۵ نفره نظامی را به طور غیرمنتظره‌ای گرفتیم. آن‌ها بعد از یک ساعت جنگ آنجا را تسلیم کردند. به این ترتیب ۱۲ تفنگ تازه هم از این عملیات به دست آمد.

فیدل کاسترو: همان زمان که ما یک پیروزی دیگر هم در ماه مه ۱۹۵۷ در «ال اوورو» کسب کردیم. چه نه فقط یک سرباز، بلکه برجسته‌ترین قهرمان جنگ بود. وی برای اولین بار کارهای شگفت‌آوری را نمایش داد که پس از آن نمونه تمام کارهایی شد که انجام می‌داد.

چه: این جنگ برای دسته نظامیان «ال اوورو» وحشتناک‌ترین جنگ بود. از ۱۲۰ تا ۱۳۰ مردی که در آن شرکت داشتند، ۲۰ نفر از عملیات کنار گذاشته شده بودند و این بدان معنی بود که تقریباً یک سوم جنگجویان کشته یا زخمی شده بودند، نتیجه سیاسی نبرد فوق‌العاده بود. چون در یکی از آن لحظاتی - پس از حمله به «گرنما» - اتفاق افتاد که در جزیره سانسور مطبوعاتی وجود نداشت. تمام کوبا درباره‌ی «ال اوورو» صحبت می‌کرد.

فیدل کاسترو: در این موقع بود که «چه» خود را نه فقط به عنوان یک سرباز، بلکه با کمک کردن به رفقای زخمی خودی و سربازان دشمن به عنوان یک پزشک شناساند. هنگامی که به خاطر تعقیب گروه‌های تازه نفس دشمن مجبور شدیم «ال اوورو» را ترک کنیم، کسی می‌بایست در کنار زخمی‌ها بماند و چه ماند. با کمک یک گروه کوچک سرباز او آن‌ها را پنهان کرد، مراقبت کرد، زندگیشان را نجات داد و بالاخره همراه آنان یکبار دیگر به دسته‌ی ما پیوست.

چه: در دوره‌ی اولیه جنگ چریکی، پزشک چریک باید همه‌جا همراه رفقای خود برود و تمام دیگر وظائف یک چریک، از جمله جنگیدن، را هم به خوبی انجام دهد. باید وظیفه‌ی توان‌فرسا و خردکننده‌ی مواظبت از بیماران را بدون اینکه دارویی که بتواند به وسیله آن جان بیماری را نجات دهد در اختیار داشته باشد، به عهده بگیرد. در طول این کار، پزشک بیشترین نفوذ را در افراد دیگر و اخلاقیات آنان دارد. چون برای مردی که درد می‌کشد، حتی یک آسپرین ساده اگر به وسیله‌ی کسی به او داده شود که خود را در رنج او شریک می‌داند، می‌تواند اهمیت زیادی پیدا کند. در این دوره، پزشک می‌بایستی با ایده‌آل‌های انقلاب کاملاً هماهنگ شود، چون کلماتش بیش از هر کس دیگر بر افراد اثر خواهد گذارد.

هنگامی که «چه» همراه دسته زخمی‌ها در ژوئیه ۱۹۵۷ به دسته فیدل پیوست، رهبر دومین دسته‌ای شد که در سیه‌را مائسترا متشکل گردید.

چه: دسته جدیدی به رهبری من، با درجه سروانی شکل گرفته بود. دسته از سی و پنج مرد تشکیل شده بود که به طور مختلفی لباس پوشیده و به طور مختلفی مسلح شده بودند. اما من به آنان بسیار افتخار می‌کردم. چند شب بعد من باز هم مفتخرتر و به انقلاب - اگر امکان‌پذیر بود - نزدیک‌تر شدم و بسیار متمایل بودم که ثابت کنم نشان افسری من به جا بوده است. ما نامه‌ای برای ابراز قدردانی و درود برای کارلوس که نام مستعار «فرانک په» بود، فرستادیم. این نامه از طرف کلیه افسران چریکی که می‌توانستند بنویسند، امضاء شده بود. بسیاری از دهقانان سیه‌را مائسترا که نمی‌توانستند بنویسند یا بخوانند بخشی از گروه چریک‌ها بودند. ابتدا نامه در یک دسته و بعد در دسته دیگر امضاء شد. امضاءکنندگان صف کشیده بودند. وقتی نوبت من رسید که امضاء کنم، فیدل خیلی ساده گفت: «امضاء کن سرگرد!» به این ترتیب بطور غیررسمی و بدون مراسم، من به سرگردی دسته دوم ارتش چریکی که بعداً به نام دسته‌ی شماره ۴ شناخته شد، ترفیع پیدا کردم. غروری که در همه ما وجود دارد باعث شد که آن‌روز فکر کنم پرافتخارترین مرد جهانم. علامت درجه تازه من یک ستاره کوچک بود که همراه با یک ساعت مچی که از «مانزالیانو» سفارش داده شده بود، بوسیله «سلیا» به من داده شد. از

آن به بعد ما که در دسته دوم بودیم، نسبت به دسته اول که به رهبری فیدل بود، راحت تر بودیم چون از نظر سیاسی اهمیت کمتری داشتیم و می توانستیم اولین کارگاه ها و نیز اردوگاه های دائمی بیشتر را که می توانست به زندگی خانه به دوشی ما پایان دهد، ایجاد کنیم. ما در عملیاتی که اهمیت کمتری داشت شرکت داده می شدیم. اما مهمترین مسئله این بود که کارهای تأسیساتی به خاطر اینکه مجبور بودیم مواد را از مناطق دوری بر شانه هایمان حمل کنیم بسیار مشکل پیش می رفت.

رافائل چائو: کلاه بره ی سیاه او یک ستاره کوچک فلزی زراندود داشت دیده می شد که اغلب اوقات خیلی دیر وقت روی صندلی راحتی اش نشسته است و یادداشت هایش را می نویسد. او هیچ وقت بدون نوشتن یک یادداشت، استراحت نمی کرد. همچنین به گفتگو علاقه زیادی داشت. وقتی تقریباً همه خوابیده بودند، او در اردوگاه به قدم زدن می پرداخت و دنبال کسی می گشت که دلش بخواهد گفتگویی بکند.

اونیریا گویتز: (اولین عضو زن دسته «چه» که در اوت ۱۹۵۷ هنگامی که فقط ۱۸ سال داشت به آن ها پیوست): در موقعیتی چه درباره ایمان مذهبی من پرسید. این سؤال باعث شد از او پرسیم آیا خودش مذهبی است. جواب داد: «نه، من نمی توانم مذهبی باشم، چون یک کمونیستم.» من مبهوت شدم. چون به علت جوانی زیاد تجربه نداشتم و درباره کمونیست ها چیزهای وحشتناکی شنیده بودم. بنابراین از روی صندلی راحتی خودم بالا پریدم و اعتراض کنان گفتم: «نه شما نمی توانید کمونیست باشید، چون آدم خوبی هستید.» این حرف من چه را به خنده انداخت و شروع کرد به توضیح چیزهایی که من نمی دانستم. در موقعیت دیگری، ما در گروه نشسته و در حال گفتگو بودیم. در بین ما کسانی بودند که می گفتند زمانی که ما بر باتیستا پیروز شدیم، باید به کشورهای دیگر برویم و بجنگیم. در حال چنین بحثی بودیم که من از چه پرسیدم: «چه، آیا حس می کنی که آرژانتینی هستی؟ چطور شد که آمدی اینجا بمانی؟ می توانم بفهمم ما چرا اینجا هستیم، اماتو...؟» او فهمید منظورم چیست و با مهربانی همیشگی اش به من جواب داد: (هرگز چیزی را که گفت فراموش نمی کنم) «به خاطر اینکه ما همه مجبوریم به هم کمک کنیم.» همین طور یادم است که گفت در سنین پیری نخواهد مرد. او بر این نکته تأکید کرد. گویی مقصودش این بود که حتی بعدها به زندگی انقلابی و چریکی اش ادامه خواهد داد.

چه: ما توانستیم یک کارگاه کفش، یک کارگاه سراجی، یک کارگاه اسلحه سازی و تراشکاری برقی، حلبی سازی و یک کارگاه آهنگری که در میان سایر کارهایش برای پر کردن نارنجک های کوچک فلزی که بتواند به وسیله تفنگ پرتاب شود و اختراع خودمان بود، به کار رود، به وجود آوریم. این نارنجک یک محفظه خالی داشت که با «ام ۲۶» پر میشد. کمی بعد فرستنده رادیو ربلده (طغیان) برپا شد و اولین روزنامه مخفی ما به نام «کوبای آزاد» منتشر گردید.

ریکاردو مارتینز: (یکی از گویندگان رادیو ربلده): یادم است که فرمانده ارنستو چه گوارا پیپی می کشید که بر روی بدنه آن نام تمام جاهایی که جنگنده بود، حک کرده بود. پیپ با نام های منطقه سیه را مائسترا پر شده بود: «آلگريا دوپید»،

«لاپلاتا»، «پالماوچا»، «ال اوورو»، «ال هومبر تيو»، «پينر دل آگوا»... «ال چه» همیشه «ماته» که یک مشروب سنتی آرژانتینی است، می نوشید و قهوه را بدون شکر می خورد. او همیشه در کنار تفنگ که هیچ گاه از خودش دور نمی کرد، یک دوربین را با خود این طرف و آن طرف می برد. و به همان اندازه یک کپسول هوای تازه را که برای غلبه بر حمله های آسم بکار می برد، همراه داشت. اغلب برای سواری با یک قاطر سفید به اطراف می رفت. یک بار موقعی که «خورخه ریکاردو مازنی» روزنامه نگار آرژانتینی در ارتفاعات «کنرادو» که نزدیک فرستنده ی رادیو واقع شده بود با وی مصاحبه می کرد، هواپیماهای دشمن شروع کردند به بمباران منطقه. غریزاً هر کسی به دنبال پناهگاه به زیر درختان دويد؛ چه در حالی که بمباران ادامه داشت به ادامه گفتگویش با مازتی اصرار ورزید. دلیلش این بود که صدای اسلحه ها و انفجار بمب ها که شنیده می شود، برای شنوندگان [گزارش رادیویی] آشکار خواهد کرد که دیکتاتور به زندگی دهقانان منطقه هیچ اهمیتی نمی دهد.

برای ارتش چریکی که توانست قسمتی از خاک کشور را به طور مؤثری آزاد کند، موفقیت کاملی در پیروزی ها شروع شد، در هر نبرد پیروزمندانه بعد از نبردی دیگر علیه ارتش باتیستا، چریک ها موفق شدند بیشتر و بیشتر اسلحه به دست آورند. همچنین عده ی بیشتری از شهر و روستا را گرد خود جمع کنند. در مارس ۱۹۵۸ سرگرد راتول کاسترو در رأس دسته ششم توانست به شمال ایالت اورینت برده و دومین جبهه شرقی را در آنجا ایجاد کنند، در تابستان ۱۹۵۸ ارتش چریکی به اندازه کافی خود را قوی یافت که از طریق غرب جزیره به طرف هاوانا حرکت کند.

چه: تصمیم گرفته شد یک پیاده روی به طرف «لاس ویلاس»، ایالت مرکزی کوبا انجام شود. به موجب فرمان نظامی که برای ما فرستاده شده بود، اصول نقشه استراتژیک این بود که ما به طور سیستماتیک ارتباط میان دو طرف جزیره را قطع نمائیم. بعداً به من دستور داده شد، ارتباط میان گروه های سیاسی را که در قسمت های کوهستانی آن منطقه بودند، برقرار نمایم و برای حاکمیت بر منطقه تحت مسئولیت قدرت نظامی کافی به من داده شد.

این کار مشکلی بزرگ و تعهدی سخت از کار در آمد. دسته چه می بایستی از سرزمینی بی حفاظ و ناآشنا عبور نماید و دائماً از ارتش باتیستا صدمه ببیند، بدون اینکه پوشش تپه های «سیهرا» با حمایت مردم اورینت را داشته باشد.

چه: آن روزها، روزهای خستگی آور عبور از منطقه خالی از سکنه و بدون هیچ چیز جز گل و آب، بودند. ما گرسنه بودیم، تشنه بودیم و خیلی به سختی می توانستیم جلو برویم. پاهایمان مثل سرب شده بود و اسلحه هایمان بر ما سنگینی می کرد. یک حالت بدبینی در ما به وجود آمده بود. گرسنگی، تشنگی، خستگی و احساس بی ترحمی در چهره دشمن که بیش از پیش ما را احاطه کرده بود و بالاتر از همه این ها یک نوع زخم وحشتناک پا - که در زبان محلی «مازامورا» گفته می شود - باعث دردی غیر قابل تحمل برای سربازان ما در هر قدم شده بود، ما را به ارتشی از اشباح بدل ساخته بود. روز به روز

شرایط جسمی ما بدتر می شد. در روز فقط یک بار غذا می خوردیم. آن هم نه همیشه. فقط با پرخاش کردن، دلیل و برهان آوردن و سوگند خوردن بود که می شد آن مردان بی رمق را به ادامه دادن راه وادار کرد.

بعد از یک ماه و نیم پیاده روی بالاخره دسته نیمه جان به محدوده کوه های لاس ویلاس «آن راه آبی غرب»، رسید و در افراد چه وقتی که از دور دست آن را دیدند، امید تازه ای دمیده شد.

چه: هنگامی که به «سیه را دل اسکامبری» رسیدیم، اولین کارمان این بود که حمله به دستگاه دیکتاتوری را از جایگاه حمله به تمام ارتباط هایش به وضوح تشریح نماییم. فکر اولیه ما این بود که فوراً از انجام انتخابات [نمایشی] جلوگیری کنیم. اما به سبب نزدیکی انتخابات که برای سوم نوامبر برنامه ریزی شده بود، کارمان به دشواری کشید. روزهای قبل از سوم نوامبر، روزهای فعالیت فوق العاده بود: دسته ی ما در جهات مختلف به حرکت در آمد و این نتیجه را به دست آورد که در آن منطقه فقط چند نفر رأی دادند. گروهی که به وسیله «کامیلو سین فوجوس» رهبری می شد، نمایش مضحک انتخاباتی را در قسمت شمالی ایالت فلج کرد. بطور کلی همه چیز از نقل و انتقال سربازان باتیستا تا حمل و نقل کالاها متوقف شد. در نوامبر و دسامبر ۱۹۵۸ ما به تدریج بزرگراه ها را بستیم. خط آهن مرکزی در چند نقطه قطع شد و به این ترتیب جزیره به طور مؤثری چند پاره شد. تقریباً کلیه ارتباطات بین هاوانا و شهرهای شرق «سانتا کلارا» قطع شد.

دسته ی چه می توانست شهرهای زیادی را در سر راهش به سانتا کلارا بگیرد و حفظ کند؛ «فومینتو»، «کایای گوان»، «گواپوس» و «پلاسه تاس» همه سقوط کردند. چه و افرادش در بیست و نهم دسامبر ۱۹۵۸ به سانتا کلارا، نقطه مرکزی منطقه غیر نظامی جزیره، شهری با ۱۵۰/۰۰۰ نفر جمعیت که مرکز حساس ارتباطات و خطوط آهن ملی بود حمله کردند. با آنکه یک قطار مسلح از ارتش باتیستا به شهر یورش آوردند، سانتا کلارا سقوط کرد. این آخرین جنگ به طور درخشانی به وسیله چه طرح ریزی و اجرا شد که در نهایت به سقوط رژیم باتیستا انجامید. درست بعد از سقوط سانتا کلارا بود که باتیستا کوبا را ترک کرد. در دوم ژانویه ۱۹۵۹ چه گوارا و کامیلو سین فوجوس در رأس دسته هایشان وارد هاوانا شدند.

چه: من اعتقاد دارم انقلاب کوبا به سه جریان متناوب رادیکال در مکانیسم های جنبش انقلابی در آمریکای لاتین بشرح زیر تکامل بخشیده است:

۱ - نیروهای مردم می توانند در جنگی علیه یک ارتش منظم پیروز شوند.

۲ - انتظار لازم نیست تا برای شروع یک انقلاب تمام شرایط فراهم شود، طغیان خود می تواند آن شرایط را ایجاد کند.

۳- در کشورهای توسعه نیافته آمریکا میدان اصلی مبارزه مسلحانه باید مناطق روستائی باشد.

در نهم فوریه ۱۹۵۹ به پاداش خدماتی که چه‌گوارا برای کوبا انجام داده بود، از طرف هیئت وزیران عنوان «کوبائی عالی‌رتبه» را به دست آورد. در دوم ژوئن با رفیق هم‌رزمش «آلدئیدا مارچ» که او را در جریان جنگ انقلابی ملاقات کرده بود، ازدواج کرد. چند روز بعد برای یک گردش ممتد در کشورهای افریقائی و آسیائی، کوبا را ترک کرد. این می‌بایست اولین سفر او از سلسله چنین سفرهایی به کشورهای جهان سوم و ملت‌های سوسیالیست بوده باشد. چه، به عنوان نماینده‌ی انقلاب کوبا و ریاست‌هیئت‌ها و نمایندگان مختلف اقتصادی کوبائی عمل می‌کرد. در اکتبر همان سال او به ریاست «شعبه صنعتی مؤسسه ملی اصلاحات ارضی» برگزیده شد.

چه: اصلاحات ارضی معنایش این بود که انحصارهایی را که مانع کار روستائیان بر زمین می‌شد، از هم بپاشد. معنایش کمک به روستائیان بود که بدون ترس از بدهکاری یا تحت فشار قرار گرفتن از طرف زمین‌داران، به کشت محصول بپردازند.

اصلاحات، از همان آغاز، مالکیت، زمین، کمک‌های فنی لازم به وسیله افراد متخصص، مواد و کمک‌های مالی را هم برای دهقانان و هم کارگران کشاورزی تضمین کرد. این کار روش «لتی فوندیا» را که بر پایه‌ی پرداخت اجاره زمین به وسیله‌ی قسمتی از محصول بود، از بین برد. معنایش این بود که زمین‌های قابل زراعتی که تحت انحصار طلبانه سرمایه‌داری و به دلایل اقتصادی خیلی با احتیاط و ملاحظه‌کارانه برای کشت نگاه داشته می‌شد، کاملاً استفاده و زراعت شود. این کار همچنین برای محو تدریجی اقتصاد تک‌محصولی - مثلاً شکر در کوبا - که باعث نابودی کشورهای عقب‌مانده می‌شد شرایطی فراهم ساخت.

در بیست و ششم نوامبر ۱۹۵۹ هیئت وزیران چه‌گوارا را به ریاست بانک ملی کوبا و به تصدی امور مالی ملت انتخاب کرد. بسیاری از اسناد بانکی کوبا اکنون این امضاء را دارد: «چه»

ایوان آرژنینسکی: دومین دیدار من با او در اداره‌اش به عنوان ریاست بانک ملی بود. در یک اطاق مبله راحت که از گذشته باقی مانده بود، چه‌گوارا مانند یک دوست قدیمی با من دیدار کرد و گفت که کاملاً آماده‌ی گفت‌وگو است. من با داستانی که به تازگی شنیده بودم، حرفم را شروع کردم: بعد از پیروزی، فیدل کاسترو نزدیکترین معاونانش را صدا کرده و گفته است: می‌خواهم یکی از ما رئیس بانک ملی باشد. کدامتان اکنون میست (اقتصاددان) هستید؟ تو دستت را بلند کرده‌ای و گفته‌ای: من! کاسترو گفته: بسیار خب تورئیس خواهی شد، اما مگر تو پزشک نیستی؟ از کی تا حالا اکنون میست شده‌ای؟ و تو پاسخ داده‌ای که: اوه، من فکر کردم پرسیدی کدامتان کمونیست است! چه‌گوارا بلند بلند خندید اما حقیقت داستان را نه تکذیب کرد، نه تأیید. ابتدا چندین بار گفت که به مردم خوشحال و شوخ طبع علاقمند است و از داستان‌های خنده دار لذت می‌برد اما بعد موضوع را به یک گفتگوی جدی و طولانی کشاند.

آی. اف. استون: اولین کلمه‌ای که در برخورد با چه به ذهن می‌آید سادگی است. زمانی در اواخر شب در ساختمان بانک ملی هاوانا منتظر دیدن او بودم. از بین تمام آن‌ها که دیده‌ام او اولین مردی بود که فکر کردم نه فقط خوش اندام بلکه زیباست. باریش قرمز مجعدش همچون ترکیبی از یک خدای روستائی ایتالیائی بایک نقاشی چاپ مدرسه مذهبی از عیسی، به نظر می‌رسید، به هنگام مصاحبه، از چهره‌اش شیطنیت، ذوق، شفقت و احساس می‌بارید. اما آنچه که بیشتر از همه این‌ها بر من اثر گذاشت این بود که به نظر می‌رسید (با قدرتی که ناگهان در دست‌هایش متمرکز می‌شد) به هیچ‌وجه تغییری نکرده و خسته نشده، او با چنان هشیاری کاملی صحبت می‌کرد که گاهی اوقات نظریات الهامی بزرگ را در خود داشت.

مرکز توجه سیاسی او مسکو نبود بلکه آمریکای خودش (از سلسله کوه‌های مکزیک تا جلگه‌های پهناور در آرژانتین) بود؛ امریکائی که ما وقتی کلمه ایالات متحده را به کار می‌بریم آن‌را فراموش می‌کنیم.

در فوریه ۱۹۶۱ دولت انقلابی وزارت صنایع را به وجود آورد و چه‌گوارا وزیر آن شد.

چه: ما نمی‌توانیم در برابر گور شهیدانمان اعلام کنیم که کوبا از نظر اقتصادی مستقل است. کوبا نمیتواند مستقل باشد وقتی که بار نژدن یک کشتی از آمریکا می‌تواند کارخانه‌ای را در آن از کار بیندازد، یا وقتی که یک دستور ساده از هر یک از انحصارطلب‌ها می‌تواند یک مرکز کار را در اینجا از بین ببرد. کوبا وقتی مستقل خواهد شد که ثروت طبیعی‌اش را توسعه دهد، و هنگامی که با تمام کشورها روابط بازرگانی و پیمان‌هایی برقرار نماید که هیچ عمل یک جانبه‌ای از طرف هیچ قدرت خارجی نتواند از حفظ سطح تولید و حفظ کارخانه‌هایش در حد اعلاای خود جلوگیری نماید.

در همین زمان بود که «فرناندو بارال» از خود می‌پرسید آیا این سرگرد کوبائی، چه‌گوارا همان ارنستو دوست کودکی او نیست. هنگامی که در این مورد سؤال کرد، این جواب را از چه دریافت نمود: فرناندوی عزیز، می‌دانم که در مورد هویت من مطمئن نیستی و فکر می‌کنی ممکن است من ارنستو نباشم. در حقیقت همین‌طور است چرا که حوادث بسیاری بر من گذشته است و از آن تنگ‌نظری‌های فردی که یک روز می‌شناختی، جز تنگی نفس (آسم) چیزی به جای نمانده است. شنیده‌ام که ازدواج کرده‌ای. من هم همین‌طور. دو بچه دارم اما همچنان ماجراجو باقی مانده‌ام. فقط ماجراهای من اکنون مفهوم حقیقی‌تری پیدا کرده‌اند. این «نجات‌یافته از گذشته» به خانواده‌ات سلام می‌رساند و «چه»- از این پس نام [واقعی] من این است- برای تو دوستانه آغوش می‌گشاید.

فرناندو بارال: یک روز عصر در ورزشگاه «لاتینو آمریکا نو» که در آن یک تیم کوبائی در برابر یک تیم شوروی بازی می‌کرد، ارنستو را دیدم. به طرف او رفتم و بقیه مسابقه را در کنارش نشستم. بعد با هم به وزارتخانه رفتیم. با اتومبیل رفتیم و او رانندگی می‌کرد؛ و هنگامی که پیاده از میان مردم می‌گذشتیم، آن‌ها فریاد می‌زدند: «چه»، «چه». با دست او را می‌گرفتند و سعی می‌کردند لباسش را لمس کنند.

در طول سال‌های بعد چه خود را کاملاً وقف ایجاد یک انقلاب حقیقی اقتصادی و سیاسی در کوبا کرد، همان‌طور که قبلاً خود را وقف برپایی حکومت انقلابی کاسترو کرده بود. آن‌طور که نوشته است این کار سختی بود:

«خیلی آسان است که در لحظات اوج خطر انسان [در دفاع از خودش] به دست‌آویزهای اخلاقی متوسل شود. اما در مواقع دیگر برای حفظ شئون اخلاقی در بالاترین حد، باید ارزش‌های جدیدی بر اخلاقیات فردی [خودمحرانه] اضافه شود. همه اجتماع به یک مدرسه وسیع تبدیل می‌شود. عقب‌ماندگی از یک طرف و عقب‌نشینی کشورهای سرمایه‌داری «متمدن!» از سوی دیگر هر تغییر سریعی را بدون فداکاری غیرممکن می‌سازد. ما تا رسیدن به سطح یک توسعه اقتصادی رضایت‌بخش کارهای زیادی باید انجام دهیم، چراکه وسوسه توسل به روش‌های قدیم و برگشت به دست‌آویزهای مادی به عنوان وسایل پیشرفت اقتصادی بسیار زیاد است».

اما چه‌گوارا در ضمن اعتقاد داشت که تحقق این امر مستلزم فراهم آمدن شرایط فرهنگی و اجتماعی خاصی است:

«برای اینکه انسان کاملاً خود را وقف رهایی کند، ابتدا باید این تصور عمومی از انسان به عنوان یک کالا از بین برود و اجتماع باید سهم او را در دگرگونی، برای انجام وظیفه اجتماعی بپذیرد. انسان فقط وقتی می‌تواند حد کامل خود را به دست آورد که بتواند بی‌آنکه الزاماً جسم خود را همچون قطعه‌ای کالا به فروش رساند، [کار کند و] تولید کند».

چه همیشه عقیده داشت که تعهدات مادی باید به تعهدات اخلاقی تبدیل شود، در غیر این صورت انسان‌ها به دور ماندن از اجتماع و طبیعت خویش ادامه خواهند داد:

«ما باید انسان تازه‌ای خلق کنیم که نه از قرن نوزدهم به جامانده باشد و نه محصولی از قرن فاسد و پست خودمان باشد. این انسان قرن بیست و یکم است که ما باید بسازیم».

کوشش برای ایجاد توافق میان ضرورت‌های اقتصادی کوبا با آرزوهای فرعی بی‌حد و مرز انقلاب، تمام وقت چه را گرفت. او هر یکشنبه برای انجام کار داوطلبانه به مزارع و کارخانه‌ها می‌رفت. در ۱۹۶۴ به خاطر انجام بیش از ۲۴۰ ساعت کار اشتراکی داوطلبانه در امر تولید، در یک دوره شش ماهه، یک نشان و یک دیپلم افتخار دریافت کرد. وی همچنین تعداد زیادی مقاله، نامه و کتاب از جمله «خاطرات یک جنگ انقلابی»، «نبرد چریکی» و «انسان و سوسیالیسم در کوبا» را نوشت و در نطق‌های بسیار کوشید تا ایده‌آل‌های خویش را روشن نماید.

چه: اگر زمانی شور و شوق یک انقلابی به سردی گراید، فوری‌ترین وظایفش در ابعاد محدودی به بن‌بست خویش رسیده است. اگر او بین‌الملل زحمت‌کشان را فراموش کند، انقلاب از قدرت و حرکت و پویایی‌اش ساقط می‌شود و به یک سستی راحت‌طلبانه تبدیل می‌گردد که می‌تواند به وسیله دشمن اصلاح‌ناپذیر ما یعنی امپریالیست‌ها مورد بهره‌برداری قرار گیرد.

زمانی در طول بهار ۱۹۶۵ چه‌گوارا در کوبا ناپدید شد. او قبل از آنکه کوبا را ترک کند، چند نامه خداحافظی نوشت:

نامه‌ای به فیدل: سایر ملل جهان به کوشش‌های ناچیز ما احتیاج دارند، من می‌توانم کارهایی را که تو به دلیل مسئولیت‌هایی که در کوبا داری نمی‌توانی انجام دهی، انجام دهم و حالا زمان آن رسیده که... یک‌بار دیگر می‌گویم من از تمام مسئولیت‌های کوبا صرف‌نظر می‌کنم به جز این که به عنوان یک سرمشق برای من عمل کند. حتی اگر آخرین ساعت عمر من در زیر آسمان دیگری پیش بیاید، آخرین افکار من درباره این مردم و خصوصاً تو خواهد بود. همیشه از آنچه به من آموختی و رهنمودهایی که دادی متشکرم: این که سعی کنم نسبت به اعتقاداتم با هر نتیجه‌ای که داشته باشد، صادق باشم؛ این که من همیشه با دنیائی که از انقلاب ما به وجود خواهد آمد در ارتباط بوده‌ام و حالا همان راه را ادامه می‌دهم؛ به اینکه هر جا بروم، احساس خواهم کرد وظیفه منست که یک انقلابی کوبائی باشم و به همان عنوان عمل کنم و اینکه جدا شدن از زن و بچه‌هایم چیز مهمی نیست و از آن متأسف نیستم، بلکه خوشحالم که اینطور می‌شود چراکه من نمی‌توانم در حدی که دولتی دادگر می‌تواند، امکان کافی برای ادامه‌ی زندگی و آموزش به آن‌ها بدهد، کاری برایشان انجام دهم. من حرف‌های زیادی دارم که به تو و مردمان بگویم اما فکر می‌کنم گفتنشان زائد است چون کلمات نمی‌توانند آنچه را که آرزو می‌کنم بیان نمایند.

به پدر و مادرش: یک‌بار دیگر دنده‌های «رزی نانت»^۱ را بین پاشنه‌هایم احساس می‌کنم و سپر به دست به راه می‌افتم. من اعتقاد دارم جنبش مسلحانه تنها راه کسانی است که برای آزادی خود می‌جنگند و من طبق پیمان خود عمل می‌کنم. بسیاری از آدم‌ها ممکن است مرا یک حادثه‌جو خطاب کنند. البته من یک حادثه‌جو هستم، اما از نوعی دیگر. از نوع آن‌ها که برای اثبات ایمانشان با زندگی خود بازی می‌کنند. ممکن است پایان زندگی من به زودی فرا برسد، من به دنبالش نیستم اما این یک احتمال منطقی است. به این ترتیب، این احتمالاً آخرین خداحافظی من است. اینک یک انگیزه‌ی شدید - که من آن را با شور و اشتیاق یک هنرمند صیقل داده‌ام - و پاهای لرزان و ریه‌های خسته‌ام را نگه خواهد داشت. من این کار را خواهم کرد. گهگاه این «کوندوتیه»^۲ کوچک قرن بیستم را به یاد داشته باشید و از پسر یاغیتان بوسه‌ای را بپذیرید.

به آلبرتو گرانادوس: نمی‌دانم به عنوان یادگاری چه چیزی برای تو بگذارم. پس تو را بر آن می‌دارم که زمان طولانی خوبی را در مزرعه نیشکر بگذرانی. خانهٔ سیّار من دوباره دو پا خواهد داشت و رؤیاهای من دیگر هیچ مرزی را نمی‌شناسد تا اینکه بالاخره گلوله‌ها به صدا در آیند. ای کولی خانه‌نشین، هنگامی که دود اسلحه بیرون آید، من منتظر توام.

^۱ نام اسب دن‌کیشوت

^۲ فرمانده یک گروه سرباز در قرون وسطی.

بعد از خروج چه‌گوارا شایعات زیادی سرزبان‌ها بود. گفته می‌شد که در جریان برقراری جمهوری دومینیکن کشته شده است. گفته می‌شد در کنگو، در ویتنام، در ونزوئلا و در لائوس مشغول جنگ است. و تا زمانی که او در آوریل ۱۹۶۷ پیامی برای «سازمان همکاری بین سه قاره» در هاوانا فرستاد، هیچ خبر رسمی از وی در دست نبود:

چه: ... مبارزه مسلحانه در آمریکای لاتین در گواتمالا، کلمبیا، ونزوئلا و بولیوی ادامه دارد؛ اولین قیام‌ها در برزیل به وجود آمد. در چند منطقه‌ی دیگر نیز مقاومت ظاهر شد که بعداً سرکوب گردید. اما تقریباً تمام کشورهای این قاره برای نوعی مبارزه، جهت کسب پیروزیی آماده بودند که نمی‌توانست چیزی کمتر از تأسیس یک حکومت با تمایلات سوسیالیستی را شامل باشد. «سزار مونتزو» و «یون سوسا» در گواتمالا، «فابیو واسکونز» و «مارولاندا» در کلمبیا پرچم خود را برافراشتند و در ونزوئلا، «داگلاس براوو» در قسمت غربی و «آمریکو مارتین» در «ال باچیلر» هر دو جبهه خاص خود را رهبری کردند. قیام‌های تازه‌ای در این کشورها و سایر کشورهای [قاره‌ی] آمریکا اتفاق خواهد افتاد همانطور که در بولیوی اتفاق افتاده. و آن‌ها در میان تمام سختی‌ها به رشد خود در این کار خطر انقلابی جدید، ادامه خواهند داد. بسیاری از آن‌ها قربانی اشتباهاتشان خواهند شد. بسیاری در نبردهای سختی که پیش خواهد آمد، سقوط خواهند کرد. و جنگجویانی تازه و رهبرانی جدید در گرماگرم جنبش انقلابی ظهور خواهند کرد... ما باید جنگ را به تمام گوشه‌هایی که می‌تواند دشمن را درگیر کند، بکشانیم. به خانه‌اش، به مکان‌های سرگرمی‌اش. یک جنگ کامل لازمست. نگذاریم یک لحظه آرامش داشته باشد. یک لحظه آرامش در بیرون یا درون سربازخانه‌هایش.

باید به هر جایی که ممکن است او باشد حمله کنیم. باید هر جا حرکت کند خود را چون جانوری به دام افتاده احساس کند. آنوقت رشته آداب‌دانی [دروغین‌اش] شروع به گسستن خواهد کرد و باز هم بیشتر درنده‌خو خواهد شد. ما این را همچون علائم نابودیش که ظاهر می‌شود، مشاهده خواهیم کرد. پس بیائید بین‌الملل واقعی زحمت‌کشان را با ارتش بین‌المللی زحمت‌کشان وسعت دهیم. پرچمی که ما در زیر آن می‌جنگیم، نشان آزادی بشریت را بر خود خواهد داشت. مردن در زیر پرچم ویتنام، ونزوئلا، گواتمالا، لائوس، گینه، کلمبیا، بولیوی یا برزیل که فقط نام چند صحنه از جنبش مسلحانه امروزیست - برای یک آمریکائی، آسیائی، آفریقائی و حتی اروپائی به یک اندازه افتخارآمیز و دل‌خواه است. هر قطره خون انسان که در زیر پرچم هر کشوری که در آن زاده نشده می‌ریزد، تجربه‌ایست برای آن‌ها که زنده می‌مانند تا به جنبش آزادی‌خواهانه کشورشان پیوندند. و هر ملت آزاد شده برای کسی که به خاطر آزادی کشور خودش می‌جنگد، یک مرحله پیروزیست. زمانی می‌رسد که تمام بی‌علاقگی‌ها را کنار بگذاریم و همه چیز را به خدمت جنبش در آوریم... آینده چه نزدیک و درخشان می‌نماید، هنگامی که دو، سه و خیلی ویتنام با سهم مرگ و تراژدی‌های بزرگشان، با قهرمان‌های هر روزه‌شان و با جنگ‌های مکررشان علیه امپریالیسم که نیرویش را به وسیله حمله‌های غیرمنتظره و گسترده، و تنفر تمام مردم دنیا به پراکندگی می‌کشانند - در سراسر جهان به وجود آید. مرگ هر جا ممکنست ما را غافلگیر کند. به او خوش آمد بگوئیم. با این فکر که فریاد نبرد ما ممکنست به گوش شنونده خاص خود رسیده و دست دیگری ممکنست

تفنگ ما را خوبتر استفاده کنند انبوهی از مردان دیگر آهنگ عزای تدفین ما را با موسیقی مقطع مسلسل و فریاد نبردهای تازه جنگ و پیروزی بخوانند.

Hasta La Victoria Siempre! Patria O Muerte, Veneremos!

[مبارزه] تا پیروزی نهایی! میهن یا مرگ! عزت و سربلندی!

در هشتم اکتبر ۱۹۶۷ در ناحیه «سانتاکروز» بولیوی یک گروه رنجر آموزش مخصوص دیده بولیویائی، بایک واحد از چریک‌ها که محاصره شده بودند، درگیر شدند. بعد از یک جنگ سخت رنجرها موفق شدند رهبر زخمی چریک‌ها را دستگیر کنند. او را به نزدیک‌ترین دهکده به نام «هیگواراس» برده و در مدرسه کوچکی نگهداری کردند. بعد از کوشش‌های مکرری که برای بازجویی از وی به عمل آمد، حدود ظهر روز بعد در همان مدرسه با شلیک شش گلوله اعدام شد.

جسدش به پایه‌های یک هلی کوپتر بسته و به نزدیکترین شهر «واله گراند» برده شد. اینجا بود که در دیدار مردم و از جمله روزنامه‌نگاران و عکاسان مسئله تکان‌دهنده‌ای آشکار شد: به مردم جهان اعلام گردید چریک جنگنده بولیویائی که به نام «رامون» شناخته شده بود، در حقیقت ارنستو چه‌گوارا است. وقتی که برادر چه برای تشخیص هویت جسد به بولیوی آمد به او گفته شد که جسد سوزانده شده و خاکسترش بر باد داده شده است.

منبع: کتاب «زنده باد چه‌گوارا؛ نوشته‌هایی در بزرگداشت ارنستو چه‌گوارا»، ترجمه فرهاد فراهانی، انتشارات نیلوفر